

دو هفته‌ای می‌شود که از زمان شنیدن روایتش تا به امروز تمام فکرم دیدن او بود. مردی که دختر 17 ساله‌اش را به همان محله می‌آورد و به مردی که ماشین نیمه‌اوراقی دارد، به ازای چند ساعت حضور دختر در ماشین مبلغی میان 60 تا 80 هزار تومان تحویل می‌دهد

روایتی از فساد و فحشا در یکی از محلات تهران:



بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زده بود. میل زیادی به گریه داشتم. اینکه این پدر می‌توانست دخترش را از کلاس موسیقی، ورزش، آموزش و تفریح و هرآنچه حق طبیعی اوست بیاورد و حالا باهم در راه خانه باشند اما اکنون از جایی می‌آیند که دختر خرج خانواده و اعتیاد سنگین پدر را متحمل می‌شود. او حتی جای مادرش هم کار می‌کند! دوست لباس‌فروش گفته بود که حتی یکبار مرد همسرش را که گویا بسیار جوان‌تر از خودش است، داخل همان ون به فروش گذاشته بود. اما گیر بد آدم‌هایی افتادند و زن مدتی در بیمارستان بستری بود.

پرده اول- شب پنجشنبه- تهران- خیابان شوش- روبه روی گذر حاج عبدالقادر (نقاش)
به گزارش اسپاداناخبر، روزنامه جهان صنعت نوشت: هوا سرد بود. سرما می‌سوزاند. پشت وانت را مجهز کرده و شلوار، کاپشن، شال و اسلیم مردانه می‌فروشد. همسین بودیم. خواست فلاسک چای را باز کند که گفتم: فدای شما. الان وقتش نیست. باشد زمانی دیگر. نمی‌خواهم دیر شود. بدون آنکه توجهی به حرفم داشته باشد، گفت: به اندازه کافی دیر کردی. نگران نباش با به چایی خوردن نه فساد تمام می‌شود و نه تو مصلح می‌شوی. مضاف بر اینکه معتادها هم وقت و زمان خودشان را دارند. جرم و جنایت هم همچنین. همه روز و همه ساعت که نمی‌شود جرم مرتکب شد. یک ساعت دیرتر می‌رسید همه چیز تمام شده بود و باید خیابان شوش را از سر تا ته جارو می‌کشیدید. اما خب نگران نباش! سوژه‌ات سرچایش محفوظ است. هنوز ساعت خلافکاری تمام نشده. لیخندی زد و ادامه داد: سوژه دیگه، درست می‌گویم. شما روزنامه‌نگار جماعت سوژه می‌گویید. چایی را که به دستم داد. گفتم: سوژه، معضل، درد بی‌درمان. همان چیزی که همه می‌گوییم و تا خرتناق هم درونش گیر کرده‌ایم و انگار نه انگار هست. روبه دوست مشترک‌مان کرد و با خنده گفت: مثل خودمان حرف می‌زند. به جوری گفتم رفیقت ...، با خودم گفتم خدا بخیر کند. خندیدم و گفتم: مگه این بنده خدا چه گفته. همینم که می‌بینی. تازه روزنامه‌نگاری جور دیگرش هم هست! دوزاری نگار و پنج زاری‌نگاری تا حالا شنیدی؟ در حالی که داشت کاپشنی را تا می‌زد، گفت: هم شنیدم و هم فیلمش را دیدم!! تعجب چنان امانم را برید که احساس کردم باید سکوت کنم. مثل همان زمان‌هایی که می‌فهمی، هرآنچه تو می‌دانی او می‌بیند و هرآنچه که تو می‌بینی او می‌داند.

چای که تمام شد، گفتم: ممنون از لطفت رفیق. ما در خدمتیم. پاکت سیگارش را به سمتم گرفت و گفت: بکش. سیگاری هم نباشی اینجا سیگار به دست باش که کسی شک نکند. دود اولین پک را از دهانش که بیرون داد رو به سمتی که مدنظرمان بود، دستش را دراز کرد و گفت: بروید و یک دوری بزنید. فقط مراقب باشید. اینجا هیچ چیزی آن هم این وقت شب قابل پیش‌بینی نیست.

«پدر همین اطراف بود. از ساعت هفت غروب آمده‌اند. شب‌های تعطیل که به هر حال خودروهای امنیتی زیاد می‌شوند، پیرمرد که صاحب ون است، خانمی را جلو، کنار دست خودش می‌نشانند که کسی به آنها شک نکند. آنها هم دور دور می‌کنند. تا بروند خیابان مرسلی و پشت پارک به مقدار بایستند و باز دوباره بیایند، آن هم این وقت شب با این حجم ماشین، حسابی طول می‌کشد. شما بروید داخل کوچه و فقط سر بزرگواری خودتان قسم با کسی درگیر نشوید. همین! زیاد معطل نشوید که از زندگی می‌مانید.»

دوست مشترک لیخندی زد و گفت: برمی‌گردیم نترس، درست مثل خودت که هر شب برمی‌گردی. دوست لباس فروش لیخندی زد و گفت: من داخل کوچه که نمی‌روم. بین این طرف ایستاده‌ام. اما شما حالا به قلب راکتور می‌روید. پسر شوخی نیست نصف کثافت‌کاری‌های تهران در همین محله اتفاق می‌افتد. هرسه تلخ خندیدیم. اما لحظه‌ای بعد داخل کوچه بودیم. زندگی جریان داشت. مثل زندگی در تمام خیابان‌ها، کوچه‌ها، برج‌ها و پنت‌هاوس‌های این شهر! خانم میانسالی آن وقت شب نان بربری در دست و آرام می‌رفت. مادری دست دختر کوچکش را گرفته بود و باهم به سمت خانه یا جای دیگری می‌رفتند. از آن چهره‌هایی که مشهدهای خاوری می‌گویند. اینجا ابتدای کوچه مردی با رادیویی در دست، به چرت رفته بود. داخل کوچه چند نفر چهره‌هایشان به هم ریخته ایستاده و به جای نامعلومی خیره بودند. حتی یک نفر از آنها چهره‌اش مانند کسانی بود که درد گریه داشتند. تاریکی شب، آن هم شب‌های پاییزی نمی‌گذارد آدم آنچه را که می‌خواهد، خوب ببیند. شاید این تاریکی حکمتی دارد. آن هم برای شهری مانند تهران که فساد اینچنین عریان و آشکار آن هم در یکی از محله‌های قدیمی‌اش نباید بیش از حد آشکار شود. از خودم بی‌خود و دلنگران بودم که ناگهان متوجه قسمتی از کوچه شدم.

انگار همه رفتارهای آدم‌ها از ابتدای کوچه دلنگرانی عجیبی به آدم می‌خواهند بدهند که اگر بروی داخل، چیزهایی را می‌بینی که نباید ببینی! چند سال پیش مانند همین تصویر را روی پل عابر روبه‌روی ترمینال جنوب (خزانه) دیده بودم. حالا هم اینجا همین تصویر تکرار شده بود. مردی که در انتهای نگاهم نشسته را می‌بینم تا رسیدن به وی چند مرد روی هواپند. می‌رقصند و به در و دیوار می‌خورند. وقتی از میان آنها با ترس عبور می‌کنی مردی با سرنگ‌هایی پر و آماده نشسته که پول بگیرد و یک تزریق و ناگهان آنچنان بین زمین و آسمان معلق هر آدمی را، نگه دارد. بعضی از این تزریق شده‌ها چنان از خود بیخود هستند که لیخندی مستدام بر لب دارند. بدون اینکه پای دیگرشان را روی زمین بگذارند. اینجا حتی جرات نمی‌کنی از کسی چیزی بخواهی. از ترس عجیب و سکوت توامان با نگاه‌ها و صدای خودروها از جریان زندگی می‌گویند. مردی هم شیشه‌های خودرو پرابدی را دستمال می‌کشد. او هم مدام به سرکوچه نگاه می‌کند. او هم منتظر است. حس بسیار ناراحت‌کننده‌ای را مدام به آدم القا می‌کند که نمی‌شود اینجا ایستاد. یا باید آن مرد برایت تزریق کند یا باید سیگار به دست و خمیده به دنبال دیگری بگردی که جنس نوع اعتیاد تو را داشته باشد. بوی حبشیش از جاهایی نامعلوم مدام به مشام می‌رسد. بسیار طبیعی! از آنسوی دیوارها که خانه یا محل کسب‌وکار هستند تکه‌هایی از مه به مشام ما می‌رسند. در سرمای هوا تند و تیز وارد مشام آدم می‌شوند. مثل سرما می‌سوزاند! چند قدم جلوتر داخل کوچه اصلی دور آتش هر چند نفر کنار هم نشسته‌اند. حس نافرمانی از برخی چهره‌ها کاملاً مشخص است. جنون جرم و جنایت. به صورتم که نگاه می‌کنند، بی‌اختیار به زبان می‌آیم. آقا سفید می‌خواهم. پکی به ناچار به سیگار و بعد نگاهی به اطراف می‌کنند و می‌گویند نداریم. فقط یکی از آنها گفت: به دوری بزن و بیا.

اینجا هر مخدري بخواهی، می‌فروشند

یکی از آنها حتی گفت: ... خورده هرکسی گفته بیای اینجا. زن و بچه و ناموس ما اینجا رد می‌شوند و زندگی می‌کنند. هری برو پارک! بی‌خیال به سمت دوست همراهم گفتم: راست می‌گوید این آقا! اینجا که نه! برویم پارک. به ناچار به سمت خیابان مرسلی و پارک می‌رویم. پارک مادر. که مدتی پیش عکس‌هایی از آنجا، فان و لذت بزرگی برای رسانه‌ها و مدعیان و مصلحان کاذب اجتماعی شد و هر آسیب‌شناس بی‌تعهدی را واداشت که از سر دروغ و بی‌مسئولیتی، تحلیل‌های بی‌برنامه و بیهوده خود را وارد گردونه آسیب‌شناسی و کنترل بزهکاری و اعتیاد این شهر کند، حالا هم همان آتش و کاسه را در آن پارک می‌فروشند که قبل از تحلیل‌های حضرات می‌فروختند. پارک ما در هیچ تکان نخورده است!

هرچه بخواهی می‌فروشند. فقط از سوی ضلع غربی گویا حصار و دیوارکشی به صورتی شده که پارک محدودتر و خصوصی‌تر بشود. به نوعی گویا بنا بر آن است که تمرکز فساد همین‌جا بماند تا سمت محلات و خیابان‌های اطراف و خدایی نکرده تا محلات بالای شهر که مدتی پیش، صدای فروش زمین‌هایش گوش فلک را کر کرد، نرسد تا مبدا قیمت‌ها سرشکن شوند. اما این سوی پارک همچنان چهره‌ها چهره‌های پزه هستند. جوانانی که معلوم است صرفاً به خاطر ردگم کردن ماموران محاسن گذاشته‌اند، مدام در تردد هستند. به یکی از آنها که ایستاده و با یک مردی خموده صحبت می‌کند نزدیک شدم. دست‌هایم را به هم فشردم. قیافه‌ام را که دید گفت: چیزی می‌خواستی؟ گفتم: سفید دست و بالت هست؟ با سر اشاره داد که برو تو پارک. من ندارم. پشت سرم صدایش را شنیدم که گفت: امشب مراقب باش فقط. این ترس عجیب را همه آنها دارند. داخل پارک همه در این ساعت یا فروشنده‌اند یا مصرف‌کننده و شاید هردو حالت را دارند. داخل پارک درست در اولین محل عبور مردی جلوتر از ما آویزان مرد دیگری شده است و داد می‌زند ای داد پولم رو برد، مالم را برد.

بچه را از پیش مادر نشئه‌اش می‌دزدند

مرد دیگر هم با ضربه‌هایی به دست وی مدام در حال حرکت است اما نمی‌تواند از خود جدایش کند. او هم معتاد است. ایستاده‌ام و نگاه می‌کنم. صدایی افتاده درست کنارم ایستاده بود. نگاهش کردم. مردی تقریباً 50 ساله بود. با صدایی گرفته که با هر پک سیگاری گرفته‌تر می‌شد رو به من به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌گفت: دو شب پیش مادر در چرت بود که کودکش را از کنارش برداشتند و بردند. امشب هم نوبت این مرتضی بینواست. این ... هر شب یک چیزی را می‌برند. مادر بیچاره خماری و نشنگی یادش رفته بود و تا صبح خیابان مرسلی و پارک را روی سرش گذاشته بود. هیچ‌کس هم در پارک ندید که چه کسی برد! ولی مطمئنم کار همین مادر به خطا بود. همان سیگار خاموش را روی لیم گذاشتم و گفتم حالا امشب کسی نیست ما را راه بیندازد؟ با گوشه چشم نگاهی کرد و گفت: از اینجا نمی‌گرفتی؟ گفتم نه امشب اومدم. با صدایی گرفته و اخمی طولانی گفت: دیگه هم نیا. برو به سلامت. آرام به سمت پارک رفت. صدای مرد که فریاد می‌زد و با الفاظی رکیک طلب پول و جنس به سرقت رفته‌اش را می‌کرد همچنان بلند بود. زنی از مقابل عبور کرد که موبایل به دست صحبت می‌کرد. صدای خسته و گرفته با تصویر آن همه الگو و دستبند بدل که از دست‌هایش آویزان کرده بود تصویری اسفناکی را ساخته بود که پشت تلفن چیزهایی می‌گفت، بلند و کشیده که قانون خیابان را به هم می‌ریخت. با حضور او و تا محو شدنش در پارک برای مدتی پیاده‌رو Red-district شده و تمام. بازهم اعتیاد قد کشید و در فضا حاکم شد. هنوز صدای مادر فرزندبرده‌ای که مرد گفت، در گوشم بود که دوستم دستم را گرفت و گفت: بیا ون آمده! نگاهش که کردم گوشه‌ای همراه را نشانم داد که فهمیدم دوست

لباس‌فروش تماس گرفته است. دیگر نفهمیدم. ما برای دیدن ون آمده بودیم و حالا کنار پارک ایستاد بودیم و نظاره‌گر تمام آن نکیتی بودیم که هیچ صاحب ادعا و هیچ دلنگرانی نتوانسته علاجش کند. به ناچار از خیابان مرسلی به سمت کوچه رفتیم. از این طرف زودتر می‌رسیدم. از میان دود و آدم‌های به زمین افتاده عبور می‌کردیم. هر تکه از این کوچه برای خود دردی بزرگ دارد. سرنگ‌هایی که یک به یک پر می‌شوند و بعد از تزریق داخل آتش می‌افتند. بوی پلاستیک سوخته و احتمالاً همان مایعاتی که داخلش هستند تنفس آدم را سخت می‌کنند ولی باید عبور می‌کردیم. اینجا هم چند زن نشسته بودند و با مردان دیگر حرف می‌زدند. انگار اینها هم مادرانی بودند که بنا بود شب‌های دیگر کودکان‌شان را ببرند.

اینجا دختران را ساعتی می‌فروشند

پرده دوم- شب پنجشنبه- تهران- خیابان شوش- روبه‌روی گذر حاج عبدالقادر (نقاش) برای بار دوم. سرما همچنان می‌سوزاند حالا به همان جایی آمدم که ابتدای کار را از همین‌جا آغاز کرده بودیم. مثل یک تصویر دهشتناک بود. انگار تا دل یک مصیبت رفته باشی و برگردی. بی‌اختیار نفس نفس می‌زدم. صدای اعتراض را به سمت خودروهایی گرفته بودم که بدون هیچ دغدغهای بوق می‌زدند و بنای گذر از ترافیک را داشتند. هیچ‌کدام انگار نمی‌دانند یا اینکه می‌خواهند ندانند که تنها 500 متر آن طرف ما دنیایی است برای خودش که رفتن و برگشتن به آنجا می‌تواند مثل یک خواب باشد. حالا یادم نمی‌آید که چه دیده بودم اما هرچه بود بخشی از زندگی بود. زندگی من و دیگران زیادی که آنجا بودند. لباس‌فروش گفت: اگر حالت خوب است. دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم منتظرم بگو. اشاره داد به آن سوی خیابان. گفت: پیرمرد الان آن سوی خیابان است! مطمئنم ون هم حالا می‌آید. بین ایستاده دیدیش؟ دیدمش همان پیرمردی که گویا پنجاه و اندی سال بیشتر ندارد. اما دو هفته‌ای می‌شود که از زمان شنیدن روایتش تا به امروز تمام فکرم دیدن او بود. مردی که دختر 17 ساله‌اش را به همان محله می‌آورد و به مردی که ماشین نیمه‌اوراقی دارد، به ازای چند ساعت حضور دختر در ماشین مبلغی میان 60 تا 80 هزار تومان تحویل می‌دهد. لباس‌فروش برای دوست مشترک‌مان تعریف کرده بود. یک روز که برای 20 هزار تومان پول بیشتر پیرمرد با راننده ون اوراقی دعوا می‌کرد دوست لباس‌فروش فهمیده بود که جریان از چه قرار است. لباس‌فروش بیشتر گفته بود که بسپای از افغان‌ها، پاکستانی‌ها و کمتر سربلانی‌هایی که قاچاقی وارد تهران می‌شوند یا قصد خلافکاری دارند، سر از کوچه در می‌آورند. داخل این کوچه بوده‌اند کسانی که رفته و از آن طرف چیز دیگری بیرون آمده‌اند. صاحب ون هم گویا یکی از جاهایی که خودرو را نگه می‌دارد داخل همین کوچه است. هروقت هم که احساس خطر کند، دور می‌زند. شوش، مرسلی، دور پارک و حتی بازار چینی‌فروشان.

حالا که دیدمش باید به سمتش می‌رفتم. از دور دست پیرمرد به سمت دهانش می‌رفت و بر می‌گشت. سیگار می‌کشید. دیگر صدایی نمی‌شنیدم. دستم را از شانه دوست لباس‌فروش برداشتم و به سمت مرد در آنسوی خیابان رفتم. لحظه‌ای بعد درست بعد از آنکه خودروی ونی از مقابل چشم‌هایم عبور کرد شنیدم که دوستم با صدای لرزان گفت: پسر تو چقدر تو چیزهای نکیتی شانس داری! راست می‌گفت! دختر را دیدم که دست پدر را گرفته بود و می‌رفتند. تمام تلاشم این بود که از روبه‌رو بینم‌شان! سرم را پایین انداختم و به هر قیمتی که بود سبقت گرفتم. حالا می‌خواستم برگردم و ببینم. نمی‌توانستم. جراتش را نداشتم. یک لحظه سپس برگشتم. دختری سرما زده با صورتی قرمز شده بدون آنکه نگاهش به جایی متمرکز باشد و پدری که سرش را به گوش دختر نزدیک کرده بود و چیزی می‌گفت، در مقابلم بودند. تکان نمی‌خوردم. لحظه‌ای با مرد روبه‌رو شدیم و چشم‌هایمان درهم گره خورد. دختر همچنان نگاهش تمرکزی نداشت و خسته اطراف را در آن سرمای سوزان نگاه می‌کرد. شنیدم که مرد گفت: برو کنار آقاچون! وسط راه مردم که نمی‌ایستند. راست می‌گفت! وسط راه که نباید ایستاد. انگار نگاهم هنوز تمام نشده بود. باز برگشتم و به سمت‌شان رفتم. نمی‌دانم حس دیدن این وضعیت چرا آنقدر ناتوانم می‌کرد. اینبار در کنارشان راه می‌رفتم. بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زده بود. میل زیادی به گریه داشتم. اینکه این پدر می‌توانست دخترش را از کلاس موسیقی، ورزش، آموزش و تفریح و هرآنچه حق طبیعی اوست بیاورد و حالا باهم در راه خانه باشند اما اکنون از جایی می‌آیند که دختر خرج خانواده و اعتیاد سنگین پدر را متحمل می‌شود. او حتی جای مادرش هم کار می‌کند! دوست لباس‌فروش گفته بود که حتی یکبار مرد همسرش را که گویا بسیار جوان‌تر از خودش است، داخل همان ون به فروش گذاشته بود. اما گیر بد آدم‌هایی افتادند و زن مدتی در بیمارستان بستری بود.

حالا مدتی بود که آنها رفته بودند و من فقط می‌دیدم. هیچ کاری هم از دستم بر نمی‌آید. دوست لباس‌فروش هم می‌خواست به خانه برود. سرما همچنان می‌سوزاند. می‌خواست من را آرام و حس زندگی فردا را برایم طبیعی کند. می‌گفت: می‌دانم هیچ‌کسی جز این مهاجران قاچاقی به سمت این ماشین و این دختر نمی‌روند. مگر دل آدم اجازه می‌دهد؟ یادم هست که ابتدای آمدن‌مان به او گفته بودم. آن دل مهم نیست. این دل که ون با خودش می‌آورد و این دل که عصمت دخترش را با یک سی‌سی نورچیزک و دوخط هرویین معاوضه می‌کند؛ مهم است. اینکه در این شهر باشی و از سر امنیت و فراخی ثروت‌های یک‌شبه ندانی چه خبر است؛ مهم است. حتی اگر دختر امشب هم آسوده بخوابد هستند کسانی که از استخوان دردهایی که از درد دیگران به سراغ‌شان می‌آید و از سوختن‌هایی که عاملش سرماست، سربه بالین نمی‌توانند بگذارند.